

بوسه خندا

ایلا
نگهبان باغ وحش

هوپا
Houpa



اپلا نگهبان باغ وحش

زهرا فردشاد
تصویرگر: بهاره نیاورانی



هوپا
Hoopaa

سرشناسه: فردشاد، زهرا، ۱۳۵۰-
عنوان و نام پدیدآور: ایلا، نگهبان باغ وحش نویسنده زهرا فردشاد؛
تصویرگر بهاره نیاورانی
مشخصات نشر: تهران: هوپا، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری: ۹۱ ص: مصور
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۰۲۵-۱۹-۱
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: گروه سنی: بچ.
موضوع: داستان‌های اجتماعی
موضوع: حیوان‌های دست‌آموز
شناسه افزوده: نیاورانی، بهاره، تصویرگر
رده‌بندی دیوینی: ۱۳۹۴ الف ۵۲۸ ف ۳۰۰ دا
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۴۰۷۹۴۷۲

ایلا نگهبان باغ‌وحش

هوپا
Hoopaa

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون،
کوچه دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی،
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵
تلفن: ۸۸۹۶۴۶۱۵
همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر
هوپا محفوظ است.
استفاده از بخش‌هایی از متن کتاب، فقط
برای نقد و معرفی آن مجاز است.

www.hoopaa.ir
info@hoopaa.ir

نویسنده: زهرا فردشاد
تصویرگر: بهاره نیاورانی
ویراستار: آمنه رستمی
حروف‌چینی و تصحیح: ناهید وثیقی
مدیر هنری و طراح جلد: فرشاد رستمی
طراح گرافیک: الهه جوانمرد
چاپ دوم: ۱۳۹۵
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
قیمت: ۸۰۰۰ تومان
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۰۲۵-۱۹-۱



فشفشه و آتش بازی

من و پدر و مادرم در باغ وحش زندگی می کنیم. پدرم نگهبان باغ وحش است. دیشب، حیوان‌ها در قفس‌هایشان سر و صدا می کردند. مادرم می گوید: «صداهای بلندی که از دور می آید آن‌ها را ترسانده است.»

پدرم می گوید: «شاید کوه را منفجر می کنند جاده بسازند.» دیشب یواشکی در گوش بابون پرنده‌ام گفتم: «پپر برو شهر سر و گوش آب بده ببین چه خبر شده.»

بچه بابون سرش را تکان داد و ویژگی بالا پرید. در آسمان چرخید و چرخید و دور شد. توی حیاط منتظرش ایستادم.

می‌کند. طناب گردن بابون را می‌گیرم و به پدرم می‌گویم:
«درِ اتاق رئیس رو باز می‌کنی کارتون ببینم؟»

پدرم سرش را تکان می‌دهد و از زیر سایه‌ی درخت کُنار
توی اتاق می‌رود. کلید را از روی دیوار اتاقمان برمی‌دارد.

با پدرم از چهارراه وسط باغ وحش به طرف اتاق رئیس
می‌رویم. پرنده‌ها از توی قفسشان سر و صدا می‌کنند.

دکمه‌ی تلویزیون را فشار می‌دهم. تلویزیون روشن نمی‌شود.
از پدرم می‌پرسم: «چرا تلویزیون روشن نمی‌شه؟»

پدرم کلید لامپ را فشار می‌دهد و می‌گوید: «برق قطع
شده.»

بابونم ویژگی روی سرم می‌نشیند و می‌گوید: «فشفشه،
سوخته، پاره، سیم‌ها!»

شیرها و پلنگ‌ها از گرسنگی نعره می‌کشند. بابونم از
ترس توی بغلم می‌پرد. آقای رئیس امروز نیامده. پدرم
می‌خواهد به او بگوید هنوز برای شیرها و پلنگ‌ها گوشت

از یک شمردم و تا به صد و بیست و سه رسیدم، ویژگی
روی شانهام پرید و گفت: «جشن، جشن، فشفشه، بادکنک،
آتش‌بازی.»

به پدرم گفتم توی شهر جشن گرفته‌اند و فشفشه هوا می‌کنند.
خیلی دلم می‌خواست به شهر بروم، اما پدرم ما را نبرد. گفت:
«نمی‌شه حیوان‌ها را تنها گذاشت.»

فکر کنم حیوان‌ها هم مثل من دلشان می‌خواست به جشن
بروند. برای همین لج کرده‌اند و از دیشب تا حالا سر و صدا
می‌کنند.

حوصله‌ام حسابی سر رفته است. با یک سوت، بابون از
توی قفسش روی شانهام می‌پرد. می‌گویم: «خوش به حال
بچه‌ها، از بس دیشب فشفشه دیده‌اند و خوشحالی کرده‌اند،
خواب مانده‌اند. امروز هیچ کس برای دیدن حیوان‌ها نیامده.»
دور تا دور حیاط باغ وحش دنبال بابونم می‌دوم و صدای
موتور لنج درمی‌آورم. حسابی گرمم می‌شود و کله‌ام عرق

نیاورده‌اند، اما نمی‌تواند. تلفن قطع شده.

پدرم سوار دوچرخه‌اش می‌شود. می‌خواهد به شهر برود
خبر بیاورد. مادرم می‌گوید: «دیر نکنی، تا پیش از ظهر
برگرد، مدرسه‌ی ایلا دیر می‌شه.»

پدرم دستش را روی سرم می‌کشد. بابونم از روی کله‌ام
پایین می‌پرد. پدرم نگاهش می‌کند و می‌گوید: «پسرم، این
بچه‌میمون گناه داره، بفرستش بره تو قفس پیش مادرش
شیر بخوره. لباس‌ها رو بپوش آماده باش، نزدیک ظهر
می‌آم دنبالت می‌رسونمت مدرسه. باشه بابا؟»

سر تکان می‌دهم. به لاستیک‌های دوچرخه که هی پیچ
می‌خورد نگاه می‌کنم. یک تکه چوب از توی باغچه‌ی بیرون
برمی‌دارم. درِ باغ‌وحش را می‌بندم. از کنار گیشه‌ی فروش
بلیت و اتاق رئیس رد می‌شوم. چوب را بین نرده‌های
قفس آهوها فرو می‌کنم و تند و تند می‌دوم. میله‌های
آبی دلنگ و دلنگ صدا می‌دهند. آهوها گردنشان را بالا

می‌کشند و گوش‌هایشان را تکان‌تکان می‌دهند. به قفس
بعدی می‌رسم. گوزنم از صدای دلنگ‌دلنگ تا ته قفسش
فرار می‌کند. می‌خندم و چوبم را از بالا توی قفسش پرت
می‌کنم. مادر بابونم از قفس روبه‌رو جیغ‌جیغ می‌کند. بابون از
بغلم پایین می‌پرد. دوان‌دوان توی قفس نارنجی‌اش می‌رود.
به سینه‌ی مادرش می‌چسبد و تند و تند شیر می‌مکد.
مادرم وسط چهارراه باغ‌وحش کنار فنس پرنده‌ها ایستاده
است. فنس پرنده‌ها گردالی بزرگی است که پدرم اسمش
را میدان طاووس گذاشته. فریاد می‌زنم: «مامان صبر کن.
دونه‌ها رو بده من پاشم.»

توی میدان طاووس می‌دوم. سبد دانه‌ها را از دست
مادرم می‌گیرم و برای پرنده‌ها دانه می‌پاشم. هر بیست
و سه پرنده‌ی رنگارنگ دوان‌دوان خودشان را به دانه‌ها
می‌رسانند و تندتند نوک می‌زنند. دانه‌ها را وسط قفسشان
می‌پاشم تا دو طاووس هم دانه بخورند. طاووس‌ها آرام آرام

به دانه‌ها نوک می‌زنند. جوجه‌ی آن‌ها لخت است و مثل پدرشان پرهای قشنگ ندارد. مادرم با آب‌پاش دور تا دور میدان می‌چرخد و ظرف آبشان را پر می‌کند. سمت چپ باغ‌وحش، توی خیابان مار، اکواریوم بزرگی است که دو مار قرمز و قهوه‌ای توی آن دراز کشیده‌اند. مادرم می‌خواهد از سوراخ بالای قفس شیشه‌ای مارها برایشان تخم‌مرغ بگذارد. صدای انفجار بُریدن کوه زمین را می‌لرزاند. دست مادرم می‌لرزد و یکی از تخم‌مرغ‌ها روی زمین می‌افتد. زرده و سفیده‌اش مخلوط می‌شود. مادرم به عربی غرغر می‌کند و از کنار حوضچه‌ی لاک‌پشت‌ها به ته خیابان مارها می‌رود. از انبار آنجا برای آهوها و گوزنم علف می‌آورد. برای خرگوش‌ها برگ کاهو می‌ریزد. به آخر خیابان سمت راست باغ‌وحش یعنی خیابان وحشی‌ها نمی‌رود تا به گرگ تنها و شیرها و پلنگ‌ها گوشت بدهد. شیرها و پلنگ‌های گرسنه توی قفس این‌طرف و آن‌طرف می‌روند و دندان‌هایشان را

نشان می‌دهند. گرگ تنها فقط زوزه می‌کشد و پنجه‌هایش را به فنس‌های قفس می‌کشد. آخرین گاز را به سیبم نمی‌زنم. آن را از بالای قفس قرمزش برایش پرت می‌کنم. با پوزه‌اش سیب را بو می‌کند و دوباره به فنس‌ها ناخن می‌کشد. به سمت قفس بابون‌ها که نزدیک در باغ‌وحش است می‌دوم. برایشان میوه می‌ریزم و شعرهای من درآوردی می‌خوانم:

«از پشت کوه صدا می‌آد
صدای گومب گومب
گومب گومبش هم بلنده
بابونکم می‌ترسه
به بلوزم می‌چسبه»

آن‌ها برایم می‌رقصند. لب‌های کلفتشان را باز می‌کنند و می‌خندند. دست‌های قهوه‌ای بزرگشان را به هم می‌کوبند. با آن‌ها شانه‌هایم را می‌لرزانم. برایشان دریادریا می‌خوانم. روی قوطی حلبی روغن بندری می‌زنم. صدای بُریدن کوه



آهنگ بندری ام را خراب می کند. قوطی را کنار می گذارم. با یک سوت، بابونم از بین نرده های نارنجی قفسش بیرون می پرد. روی زمین دراز می کشم. بابونم روی شکم بالا و پایین می پرد. هواپیماهای کوچکی را که از بالای سرم رد می شوند می بینم. صداها ی خیلی ناجوری دارند. به بابونم می گویم: «موتورهاشون خرابه که این قدر صدای ناجوری می دن.»

هواپیماها توی آسمان خط می کشند. خطها را به بابونم نشان می دهم و می گویم: «تو هم باید یاد بگیری مثل اینها با دمت تو آسمون خط بکشی.»

جیغ می کشد: «خط خطی.»

با انگشتم هواپیماها را اندازه می گیرم. هر هواپیمایی که رد می شود، یک گوش ماهی توی لیوان می اندازم. خورشید هنوز بالای سرم نرسیده. بلند می شوم و به طرف چهارراه می دوم. بابونم دنبالم می دود. سر خیابان مارها، زود توی اتاق

می‌پریم و در را می‌بندیم. بابونم برایم شکلک درمی‌آورد و پی‌کارش می‌رود. مادرم در آشپزخانه غذا می‌پزد. یواشکی کیف نو مدرسه‌ام را از کمد درمی‌آورم. روی دفتر نقاشی و مدادرنگی‌هایم دست می‌کشم. با مداد قهوه‌ای، نخلی دراز از بالا تا پایین دفترم می‌کشم. برگ‌های بلند قرمزی بالای سرش می‌گذارم. دیوارهای حیاط مدرسه‌ام را با زرد می‌کشم. مداد زردم شبیه آجرهای قشنگ مدرسه نیست. معلمم دم در ایستاده و بچه‌ها را به صف می‌کند. مادرم با داد و فریاد دفترم را می‌گیرد و می‌گوید: «نباید از این‌ها استفاده کنی. این‌ها برای مدرسه‌اته.» بعد، بشقاب دال‌عدس را جلویم می‌گذارد و می‌گوید: «بیا زود بخور تا بابات نیومده دنبالت.»

یک تکه نان جدا می‌کنم. با دندانم دو طرفش را مثل جلوی بلم دایی‌جاسم تیز می‌کنم. بلمم را توی دال‌عدس می‌زنم. دور تا دور بشقاب می‌چرخانم. با دهانم صدای موتور

لنج درمی‌آورم. مادرم می‌گوید: «زود بخور، بازیگوشی نکن دیرت می‌شه.»

بلمم را با صدای هواپیما توی هوا می‌چرخانم. صدای بُریدن کوه شیشه‌ها را می‌لرزاند. بلمم از دستم روی سفره می‌افتد. مادرم به عربی غُرغُر می‌کند. زودزود غذایم را می‌خورم. جوراب، بلوز سفید و شلوار سرمه‌ای‌ام را تنم می‌کنم. توی حیاط می‌دوم و به بابونم نشان‌شان می‌دهم. می‌گویم: «نگاه کن چه قشنگه! به‌ام می‌آد؟»

بابون صورتش را بالا می‌گیرد و شکلک درمی‌آورد.

مادرم صدایم می‌زند و می‌گوید: «ای عین سفید، پای پتی رفتی تو حیاط؟»

مادرم زیاد بلد نیست. می‌خواهد بگوید چشم سفید، می‌گوید عین سفید.

کف جوراب‌های سفیدم را که خاکی شده نگاه می‌کنم و

مادرم سرش را از کنار در بیرون می‌آورد و می‌پرسد:
«بابات اومد؟»

جواب می‌دهم: «نه.»

بابونم جیغ می‌کشد و روی کله‌ام می‌پرد. سرش را ناز
می‌کنم و می‌گویم: «ناراحت نشو، بعضی روزها هم با تو
می‌رم مدرسه، مثل امروز.»

از زیر دستم پایین می‌پرد. به طرفش می‌دوم. تا بالش
را باز می‌کند، روی پشتش می‌پریم. با هم بلند می‌شویم. آن
بالابالاها توی رنگ آبی شیرجه می‌زنیم. همه‌ی لباس‌هایم
آبی می‌شود. بعد، دنبال خط هواپیما پرواز می‌کنیم. با داستان
آبی‌ام خط سفیدش را با رنگ آبی پر می‌کنم. انگشتان آبی‌ام
را به سمت شهر دراز می‌کنم و می‌گویم: «از اون طرف برو.
مدرسه‌ام اونجاس.»

بابون گردنش را کج می‌کند و با سرعت به طرف کوه‌ها
می‌رود. گردنش را محکم فشار می‌دهم و می‌گویم: «مگه با

نوک پا نوک پا، دم در اتاق می‌دوم. مادرم می‌گوید: «بینم
حداقل روز اول می‌تونی لباس‌ها رو تمیز نگهداری؟ بیا
حذانوک^۱ رو پات کن الانه بابات برسه.»

کفش‌هایم را می‌پوشم و توی حیاط منتظرش می‌مانم.
با کفش‌های قهوه‌ای‌ام جلوی قفس بابونها رژه می‌روم تا
دلشان بسوزد. بعد، از پشت نرده‌ها بیرون را نگاه می‌کنم.
دوچرخه‌ی پدرم معلوم نیست. از پشت کوه‌ها دود به آسمان
می‌رود. در آسمان، ابرهای دودی درست شده. پشت‌سرم
گوزن شاخش را به نرده‌ها می‌کوبد. برمی‌گردم و از انبار
کمی علف برمی‌دارم. به طرفش می‌دوم. یک مشت علف
جلوی دهانش می‌گیرم و می‌گویم: «وقتی راه مدرسه‌ام رو
یاد گرفتم، به بابام می‌گم بذاره سوارت شم بریم مدرسه.»
گوزن علف‌ها را می‌لمباند و سرش را تکان می‌دهد. فریاد
می‌زنم: «آفرین گوزن مهربون.»

۱. کفش‌هایت

تو نیستم؟ باید از اون طرف بری، مدرسه ام دیر شده. زنگ خورده، نگاه کن بچه ها دارن می رن سر کلاس.»

بابون به حرفم گوش نمی کند. گوش هایش را می پیچانم. در هوا می چرخد. از پشت گردنش آویزان می شوم. نزدیک است از آن بالا به پایین پرتاب شوم. فوری پاهایم را دور سرش قلاب می کنم. با دندانش میچ پایم را گاز می گیرد. پایم خیلی درد می گیرد. زیر گلویش را قلقلک می دهم. تا می خندد، پایم را از زیر دندانش درمی آورم. بابون حالا مثل هواپیمایی کوچک پرواز می کند. روی پشتش کمی استراحت می کنم. پدرم را می بینم. کنار دوچرخه اش نشسته و لاستیکش را پمپ می زند. فریاد می زنم: «بابا، بابا...»

مادرم بیرون می پرد و می پرسد: «کجاست؟ بابات کجاست؟»

با دست های باز دور حیاط می چرخم و جواب می دهم:

«دوچرخه اش پنچر شده... فکر کنم.»

مادرم در باغ وحش را باز می کند و جاده ی خاکی را نگاه می کند. من هم تا ته جاده ی خاکی را نگاه می کنم. خالی خالی است. توی جاده ی آسفالت ماشین های کوچک مثل مورچه ها پشت سر هم حرکت می کنند. مادرم می گوید: «عجب مرد بی خیالیه ها، نمی گه روز اول نباید بچه دیر برسه مدرسه! حالا چه کار کنم؟ این دوده های توی سماء^۱ مال چیه؟»

با دست راست به دست چپش می کوبد و می گوید: «نکنه حریق^۲ شده؟ الله یونس رو حفظ کن.»

صدای بُریدن کوه بیشتر شده است. مادرم تا عصر منتظر پدرم می ماند و غذایش سرد می شود. لباس هایم را در آورده ام تا برای فردا کثیف نشود. مادرم جوراب های شسته ام را از طناب حیاط آویزان می کند. از کنار باغ وحش، آن دور دورها را نگاه می کند. از چند جا دود به آسمان می رود. ماشین های کوچک تندتند رد می شوند. مادرم به سمت جاده ی آسفالت

۱. آسمان

۲. آتش سوزی

اشک‌هایم روی صورتش می‌چکد. مادرم چشم‌هایش را باز می‌کند. توی بغلش فشارم می‌دهد. بلند می‌شود. خاک‌های لباسش را می‌تکانم. ماشینی برایمان می‌ایستد. مرد راننده می‌گوید: «زودتر سوار شید برسونمتون یه جای امن.»

مادرم سر تکان می‌دهد و به سمت باغ‌وحش می‌دود. دنبالش می‌دوم.

به سمت اتاق می‌رود. کلید اتاق رئیس را از روی میخ دیوار برمی‌دارد. دوان‌دوان به طرف اتاق رئیس می‌رود و تند و تند کلید را در قفلش می‌پیچاند.

دنبالش می‌روم داخل. روی دیوار اتاق رئیس، عکس فیلی گنده چسبیده. مادرم در کمد را باز می‌کند. یک تفنگ دراز دسته‌چوبی درمی‌آورد. جعبه‌ی کوچکی هم روی میز می‌گذارد. گلوله‌ای از جعبه درمی‌آورد. تفنگ را انگار می‌خواهد نصف کند، دولا می‌کند و گلوله را توی سوراخش می‌چپاند. بعد، طنابش را روی شانه می‌اندازد و روی صندلی رئیس می‌نشیند

راه می‌افتد. دنبالش می‌دوم. جاده خیلی دور است. دمپایی‌هایم از عرق خیس می‌شود و لیز می‌خورد. هواپیمای دیگری از بالای سرمان رد می‌شود. با خودم می‌گویم: «وقتی برگشتم، گوش ماهی دیگه‌ای توی لیوان می‌اندازم.»

هرچه جلوتر می‌رویم ماشین‌ها بزرگ‌تر می‌شوند. مادرم دستش را بالای پیشانی‌اش می‌گیرد. ماشین‌ها و گاری‌های پر از اسباب و مسافر پشت سر هم رد می‌شوند. مادرم دستش را جلوی ماشین سفیدی می‌گیرد. ماشین سریع رد می‌شود. مادرم فریاد می‌زند: «تو مدینه^۱ چه خبر شده؟ چرا همه‌تون از این طرف می‌روید؟!»

زنی پشت گاری روی اسباب‌هایش نشسته. فریاد می‌زند: «جنگ شده، بدبخت شدیم، فرار کن.»

مادرم کنار جاده روی زمین می‌افتد. بازویش را می‌کشم و فریاد می‌زنم: «مامان، مامان...»

و زارزار گریه می کند. سرش را می بوسم و می پرسم: «مامان چرا گریه می کنی؟»
به عربی جوابم را می دهد. نمی فهمم چه می گوید، ولی می دانم دلش برای بابا شور می زند. شاید هم از هواپیماها می ترسد.

هجده گوش ماهی

شب شده. پدرم هنوز برنگشته. شیرها و پلنگ های گرسنه نعره می کشند. هنوز تفنگ شکاری روی شانه ی مادرم است. مادرم شناسنامه ها را توی ساک لباس هایی که جمع کرده می گذارد و می گوید: «کاش بابات زودتر بیاد از اینجا بریم.»
عکس شناسنامه ی بابا را نگاه می کند و می گوید: «صدبار گفتم تابستون بگذار برم بصره مادرم رو ببینم نداشتی.»
عکس پدرم را می بوسم و می پرسم: «چرا بابام نمی آد؟»
مادرم سرم را ناز می کند و می گوید: «می آد یوما، می آد.»



نشر هوپا همگام با بسیاری از ناشران بین‌المللی از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند، چرا که:
نور را کمتر منعکس می‌کنند و چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود.
سبک‌تر از کاغذهای دیگرند و جابه‌جایی کتاب راحت‌تر می‌شود.
و مهم‌تر اینکه برای تولید این کاغذها درختی قطع نمی‌شود.

به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر